

چنگال

سید احمد همین که وارد خانه شد، نگاه مزنونی به دور حیاط انداخت، بعد با چوب دستی خودش به در قهوه ای رنگ اطاق روی آب انبار زد و آهسته گفت:

«ربابه... ربابه...!»

در باز شد و دختر رنگ پریده ای هراسان بیرون آمد:

«داداشی تو هستی؟ بیا بالا.»

دست برادرش را گرفت و در اطاق تاریک کوچک که تا کمرکش دیوار نم کشیده بود داخل شدند. سید احمد عصایش را کنار اطاق گذاشت و روی نم کهنه گوشه ی اطاق نشست. ربابه هم جلو او نشست. ولی برخلاف معمول ربابه اخم آلود و گرفته بود. سید احمد بعد از آن که مدتی خیره به چشم های اشک آلود او نگاه کرد از روی بی میلی پرسید:

«ننجون کجاست؟»

«ربابه با صدای نیم گرفته گفت:

«گور مرگش اون اطاق خوابیده.»

«خوابیده؟»

«آره... امروز من آشپزخانه را جارو می زدم، چادرم گرفت به کاسه ی چینی، همانی که رویش گل های سرخ داشت، افتاد و شکست... اگر بدانی

ننجون چه به سرم آورد... گیس هایم رو گرفت مشت مشت کند... هی سرم را به دیوار می زد، به نم فحش می داد. می گفت آن ننه ی گور بگوریت، بابام هم اون جا وایساده بود می خندید...»

سید احمد خشمگین: «می خندید؟»

«هی خندید خندید... می دونی حالش به هم خورده بود. همان جوری که یک ماه پیش شد، بعد یک مرتبه دهنش کف کرد، کج شد. آن وقت پرید ننجون رو گرفت، آن قدر گلویش را فشار داد که چشم هایش از کاسه درآمده بود. اگر ماه سلطان نبود خفه اش کرده بود. حالا فهمیدم نمون را چه جور کشت؟»

چشم های سید احمد با روشنائی سبز رنگی درخشیده و پرسید:

«کی گفت که نمون رو این جور کشت؟»

«ماه سلطان بود که رفت سر نعلش او و می گفت که کیس هایش را دور گردنش پیچیده بود. نمی دونی وقتی که دست هایش را انداخت بیخ گلوی ننجون...»

سید احمد همین طور که به او نگاه می کرد، دست های خشک خودش را مثل برگ چنار بلند کرد، انگشت هایش باز شد و مانند این که بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دست هایش را به هم قفل کرد.

ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید و به او خیره نگاه کرد.

سید احمد دوباره پرسید:

«مگر بابام امروز نرفت مسجد شاه؟»

«نه... حالش خوب نبود، از همان بعد از ظهر پرت می گفت، از آن دنیا

حرف می زد.»

«مبطلاب روزه، حیض و نفاس.»

«آره... از خودش می پرسید و به خودش جواب می داد. من به خیالم دیوانه شده... یک چیزهایی می گفت که من خجالت می کشیدم...»
بعد ربابه نزدیک تر به احمد شد، دست روی سر او کشید و گفت:
«پس کی فرار می کنیم؟ مگر نگفتی که عباس می گوید با یازده تومان و شش قران هم می شود یک گاو خرید؟ حالا ما یک لاغرش را می خریم. من هم رخت شوری می کنم، پول خودم را در می آورم.
ببین هر چه زودتر فرار کنیم بهتره، من می ترسم!»
«بگذار هوا بهتر بشود. چند روز است که پام اذیتم می کند.»
«هوا که بهتر شد می ریم. همچنین نیست، داداشی؟ اقلأ هر چه باشد از این جا بهتر است.»
بعد هر دو آن ها خاموش شدند.

احمد جوانی بود هژده ساله و بلند بالا. ابروهای پرپشت به هم پیوسته و چشم های براق و صورت عصبانی داشت و پشت لبش تازه سبز شده بود. ربابه پانزده ساله و کندمگون بود. ابروهای تنگ، لب های برجسته ی سرخ، دست های کوچک و چانه ی باریک داشت، و بیشتر به مادرش رفته بود، در صورتی که سید احمد شبیه و نمونه ی پدرش بود. حتی نشان مرض خطرناک او در احمد آشکار شده بود.

سید جعفر، پدرشان، کارش معرکه گرفتن در مسجد شاه بود مردم بیکار را دور خودش جمع می کرد و برایشان به طور سؤال و جواب مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده و رودربایستی تشریح می کرد. به قدری در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا یک عقرب سیاه را دست آموز و زهر او را خنثی کرده بود و با آن نمایش می داد. اگر چه در این اواخر کاسبیش خوب

نمی چرید، ولی به قدر خرج خانه اش در می آورد. پنج سال پیش یک شب که همه خوابیده بودند، مست وارد خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اطاق او پیدا کردند. ولی هیچ کس کمترین شک به سید جعفر نیاورد و همه گمان کردند که به علت ناخوشی مرده است. به غیر از ماه سلطان خواهر خوانده ی صغرا که سید جعفر را مسئول مرگ او می دانست. دو ماه بعد سید جعفر رقیه سلطان را به زنی گرفت.

رقیه سلطان بلای جان این دو بچه ی یتیم احمد و ربابه شد و از شکنجه و آزار آن ها به هیچ وجه کوتاهی نمی کرد. و چیزی که شگفت آور بود، به جای این که سید جعفر از بچه هایش میانجی گری بکند، برعکس در آزار آن ها با رقیه سلطان شرکت می نمود، چون سید جعفر از آن مردهائی بود که سر جوانی این بچه ها را پیدا کرده بود، به امید این که گوینده ی لاله الاالله پس می اندازد، و دهن باز بی روزی نمی ماند و خدا بچه بدهد سرش را پوست هندوانه می گذاریم. اما حالا که آن ها را می دید تعجب می کرد چطور این بچه ها مال اوست و همه خیالش این بود که این دو تانان خور زیادی را از سر خودش باز بکند و دل فارغ با رقیه خانه را خلوت بکند. از همان وقت سید احمد و ربابه خودشان را در خانه پدري بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل ناپذیر شد، به همین جهت آن ها بیش از پیش به یکدیگر دل بستگی پیدا کردند. رقیه سلطان برای این که آن ها را از زندگی خودش جدا بکند، اطاق روی آب انبار را که نمناک و تاریک بود برای آن ها اختصاص داد و از این رو دو ماه بود که احمد پا درد گرفته بود و با آن که چندین بار برایش دعا گرفتند رو به بهبودی نمی رفت. احمد روزها عصا زنان به دکان پینه دوزی می رفت و ربابه تمام روز کار خانه را می کرد، به عشق این که شب را با

برادرش است که یگانه دلداری دهنده ی او به شمار می آمد. نزدیک غروب که احمد به خانه بر می گشت، اگر کاری به ربابه رجوع می شد او در انجام آن کار پیشی می گرفت. اگر ربابه گریه می کرد او نیز می گریست و هم چنین به عکس، و شب که می شد با هم کنج اطاق تاریکشان شام می خوردند و لحاف رویشان می کشیدند و مدتی با هم درد دل می کردند. ربابه از کارهای روزانه اش می گفت و احمد هم از کارهای خودش. به خصوص صحبت آن ها بیشتر در موضوع فرار بود. چون تصمیم گرفته بودند که از خانه ی پدرشان بگریزند.

کسی که فکر آن ها را قوت داد، عباس ارنگه ای رفیق احمد بود که روزها در بازار با او کار می کرد. و برایش شرح زندگی ارزان و فراوانی ارنگه را نقل کرده بود. به طوری این فکر در تصور احمد جای گرفته بود که خانه های دهاتی، زن های تنبان قرمز، کوه های سبز، چشمه های گوارا و زندگی تابستان و زمستان آن جا همان طوری که عباس برایش نقل کرده بود، جلو چشمش مجسم می شد، و به اندازه ای شیفته ی ارنگه شده بود که نقشه ی فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر او را تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هر سه آن ها به ارنگه رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند.

هر شب احمد نقشه ی فرارشان را برای ربابه تکرار می کرد که همیشه یک جور بود، و ربابه با چشم های ذوق زده فکر و هوش برادرش را تمجید می کرد. خیالات شگفت انگیز در مخیله ی ساده اش نقش می بست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سید ملک خاتون بود، هر دفعه که حرف ارنگه به میان می آمد ربابه یاد آن روز می افتاد که آش رشته بار

گذاشته بودند، ننه اش زنده بود و او بس که دنبال تاجی دختر همسایه شان دوید زمین خورد و پیشانی‌اش زخم شد. او گمان می کرد ارنگه هم شبیه سید ملک خاتون است و نیز به برادرش وعده می داد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمک او خواهد شد. تا کنون احمد از مزد روزانه اش یازده تومان و شش هزار پس انداز کرده بود. اگر شش تومان و چهار قران به دست می آورد، می توانست یک گاو ماده و دو بز ماده بخرد. آن وقت می رفتند در خانه ی عباس، روزها آن ها زمین را کشت و درو می کردند، ربابه هم شیر می دوشید، ماست می بست. توت خشک می کرد و زمستان هم احمد پینه دوزی می نمود و سر دو سال به قول عباس می توانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند.

پاییز و زمستان و بهار گذشت. احمد به خیال فرار به اندوخته ی خود می افزود و ربابه هم هر چه خرده ریز گیرش می آمد به دقت می پیچید و در مجری کهنه اش می گذاشت، تا در موقع فرار همراه خودشان ببرند و شب ها وقتی که توی رختخواب می رفتند به جز حرف ارنگه و ترتیب فرار چیز دیگر در میان نبود. ولی پیش آمد دیگری رخ داد و آن این بود که یک روز مشدی غلام علاف سرگذر که ربابه را دیده بود مادرش را به خواستکاری ربابه فرستاد. معلوم بود سید جعفر و رقیه سلطان هر دو به این امر راضی بودند. اما این پیش آمد تأثیر بدی در اخلاق احمد کرد. چون اگر برای خاطر خواهرش نبود، او دو سال پیش فرار کرده بود. ربابه که به این مطلب پی برده بود، برای این که به احمد نشان بدهد که مشدی غلام را دوست ندارد، نسبت به او بیشتر ابراز محبت می کرد، به طوری که احمد خسته می شد. و چیز دیگری

که احمد را تهدید می کرد پا درد بود که سخت تر شده بود و از این جهت پیوسته غمگین و خاموش بود.

یکی از روزهای زیارتی که سید جعفر و رقیه سلطان به شاه عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب را در آن جا بمانند ربابه از غیبت زن پدرش خوشحال تر از همیشه بود، حتی کمی هم به خودآرائی پرداخته و از سفیدآب تبریز زن پدرش که چندی پیش، کش رفته بود به صورتش مالیده بود، ولی سید احمد در این روز دیرتر از معمول به خانه آمد. هر چند بزک ربابه در نظر احمد به طرز دیگری جلوه کرد، ولی این فکر دردناک برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی غلام می داند و تا کنون هم به بهانه ی فرار او را گول زده، از نقشه ی فرار خودش منصرف کرد و حالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود. همین که ربابه برادرش را دید جلو دوید و گفت:

«من دلواپس بودم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. چرا امشب دیر

کردی؟»

«با عباس بودم.»

«داداشی، امشب نمی آیند.»

«من می دانم.»

«چی خوردی دهننت بو می دهد؟ چرا چشم هایت این طور شده؟ مگر

ناخوشی؟»

«نه، شراب خوردم. عباس زورکی به من شراب داد.»

«دوا خوردی؟»

«چه کار بکنم با این پای علیل!»

«مگر پای معرکه ی بابام نشنیدی برای شراب چه چیزهایی می گفت؟»

«کاسیبیش بوده. تو خودت گفتی، از قول ماه سلطان گفتی که همان شب که نمون را خفه کرد مست بوده. می دانی این حرف هائی که می زند برای کاسیبیش است. اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش می گذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم. اما کاسیبی کردن با راست گفتن دو تاست.»

«شاید حکیم بهش داده.»

«حکیم چرا به من نمی دهد؟ من که جوانم، حالم بدتر از اوست او شصت سال دارد. همه ی کیف ها را کرده، همه ی بامبول ها را زده، می فهمی؟ آن وقت ارث پا دردش را به من داده. اگر شراب برای پادرد خوبست، چرا من نخورم؟ دروغ است. همه ی این حرف ها دروغ است.»

«مگر نمی رویم النگه؟»

«چرا شراب نخورم؟ این حالم، من نمی توانم تکان بخورم، هر دفعه بدتر می شود. دو روز دیگر هم تو می روی خانه ی غلام. من تنها می مانم، توی این خانه جاتم به لبم رسید. عصرها که بر می گردم، مثل اینست که با چماق مرا می آورند. می خواهم بروم، بروم سر بگذارم به بیابان. چرا شراب نخورم؟»

بعد یک مرتبه ما بین آن ها سکوت شد. چند دقیقه بعد شام خوردند و کنار حوض در رختخوابشان خوابیدند.

ربابه سر دماغ بود، تخمه می شکست و می خواند:

«می خوام برم النگه،

«بیه پای خرم می لنگه.»

قه قه می خندید، اما احمد متفکر و گرفته بود و پیش خودش گمان کرد که ربابه به او طنعه می زند. ربابه دوباره گفت:

«امشب ما تنها هستیم. النگه که رفتیم هر روز همین طور است ننجون نیست و ما با هم هستیم، همچین نیست احمد؟»

در جواب او احمد به زور لبخند زد، ربابه گمان کرد برای پادردش است. باز گفت:

«می دونی، فرار که کردیم، اونجا تو النگه من از تو پرستاری می کنم. پات خوب می شه. مگر ماه سلطان نگفت از باد است. باید چیزهای حرارتی بخوری مبادا وقت بزنگاه پات درد بگیره، نتوانیم برویم؟»

«نه، پام عیبی نداره – اما به تو چه، تو که شوهر می کنی!»

«به جدم که نه، هرگز من زن مشدی غلام نمی شم، با تو میام.»

مهتاب بالا آمده بود. ستاره های کوچک از ته آسمان سوسو می زدند. ربابه آزادانه صحبت می کرد و می خندید و گونه هایش گلگون شده بود. احمد هیچ وقت این صورت مهیج را در ربابه سراخ نداشت و با تعجب به او نگاه می کرد.

احمد با لحن تمسخر آمیز پرسید:

«از مشدی غلام چه خبر؟»

«مرده شور ریختش را ببرند، الهی تنه اش زیر گل برود!»

«نه، تو خودت او را می خواهی.»

«به جدم که نه، من به جز تو کسی را دوست ندارم.»

«دروغ می کوئی!»

«والله دروغ نمی گویم، هر آنی که راه بیفتی من هم با تو می آیم.»

«هفته دیگر... نه، پس فردا می رویم.»

«با این پا..!»

هان... هان... دیدی که من فهمیدم..؟ از همان اول فهمیده بودم، تو مرا

مسخره کردی. مسخره ی تو شدم.»

«تو به خیالت که من دروغ می گویم. بیا همین الان برویم.»

«هان... اما تو آن جا هم می خواهی شوهر بکنی. توی انگه مردهای پر

زور، جوان و سرخ و سفید دارد. تو می خواهی...»

«راستی من عباس را ندیده ام.»

در این وقت احمد گونه هایش گل انداخته بود، به دشواری نفس می کشید،

انگشت هایش می لرزید و دهنش خشک شده بود. ربابه که ملتفت او نبود

دنبال حرفش را گرفت.

«به جدم قسم اگر من زن مشدی غلام بشوم. آخر مگر نباید بگویم بله؟...»

نمی گویم... وانگهی او پیر و زشت است. ماه سلطان گفت دو تا زن دارد، من

او را نمی خواهم. با تو می آیم... حالا انگه خیلی دور است؟»

«نه، پشت کوه است. وانگهی ما با مال می رویم.»

«آن کوه های کبود که از روی پشت بامان پیداست... می دونم، رویش

برف است، من یخ ماست هم بلدم... زن های اونجا چطورند، هان... ایلیاتی

هستند. من یادم است، ننه نادعلی گاهی می آمد خانه مان، یادت هست؟ وقتی

که ننه ام زنده بودها، اون هم مال دهات بود. از توی کوه صحبت می کرد،

داداشی، بگو ببینم گاو که خریدیم من که بلد نیستم بدوشم.»

احمد به او خیره نگاه می کرد. ربابه باز گفت:

«من ارسی نوهایم را با یک النگو که نم به من داده بود، رویش سه تا نگین دارد، آن ها را هم پیچیده ام. زمستان ها تو ارسی می دوزی، همچین نیست!»

احمد با سر اشاره کرد آری

«تو زن دهاتی هم می گیری؟»

احمد به طرز مخصوصی به او خیره می نگریست. ربابه این تغییر حالت او را حس کرده بود، ولی از روی لجاجت می خواست او را به حرف بیاورد، غلت زد و شروع کرد به خواندن:

«منم، منم، بلبل سرگشته،

«از کوه و کمر برگشته،

«مادر نابکار، مرا کشته،

«پدر نامرد، مرا خورده.

«خواهر دل سوز

«استخوان های مرا با هفتا گلاب شسه،

«زیر درخت گل چال کرده،

«منم شدم یه بلبل:

«پر پر.»

این همان ترانه ای بود که سه سال پیش در اطاق روی آب انبار با هم می خواندند، ولی امشب جور دیگر به نظر احمد آمد و او را بیشتر عصبانی کرد. مثل این بود که می خواست به او بفهماند که من شوهر می کنم و می روم. اما تو زمین گیر می شوی و نقشه ی فرارمان به هم خورد. ربابه دوباره در رختخواب غلت زد، برگشت و گفت:

«امشب هوا خنک است دستت را بده به من.»

دست احمد را گرفت، روی گردن خود گذاشت، ولی انگشت های سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد، به لرزه افتاد. در این وقت جلو چشمش تاریک شده بود، تند نفس می کشید، شقیقه هایش داغ شده بود دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را محکم گرفت، ربابه گفت:

«می ترسم، مرا این جور نگاه نکن.»

چشم هایش را به هم فشار داد و زیر لب دوباره گفت:

«او... چشم ها... شکل بابام شدی...!»

باقی حرف در دهنش ماند، چون دست های احمد با تردستی و چالاکي مخصوصی دو رشته گیس بافته ی ربابه را گرفت و به دور گردنش پیچانید و به سختی فشار داد. ربابه فریاد کشد، ولی احمد گلویش را گرفت و سر او را به سنگ حوض زد. کف خون آلودی از دهنش بیرون آمد و بی حس روی زانوی او افتاد. بعد احمد بلند شد، چند قدم بی کمک عصا راه رفت، سپس مثل این که همه ی قوای او به کار رفته بود دوباره به زمین خورد. صبح مرده ی دو آن ها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند.

صادق هدایت

منبع: انتشارات آرش- سوند- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵